

عفريتته و افلاطون

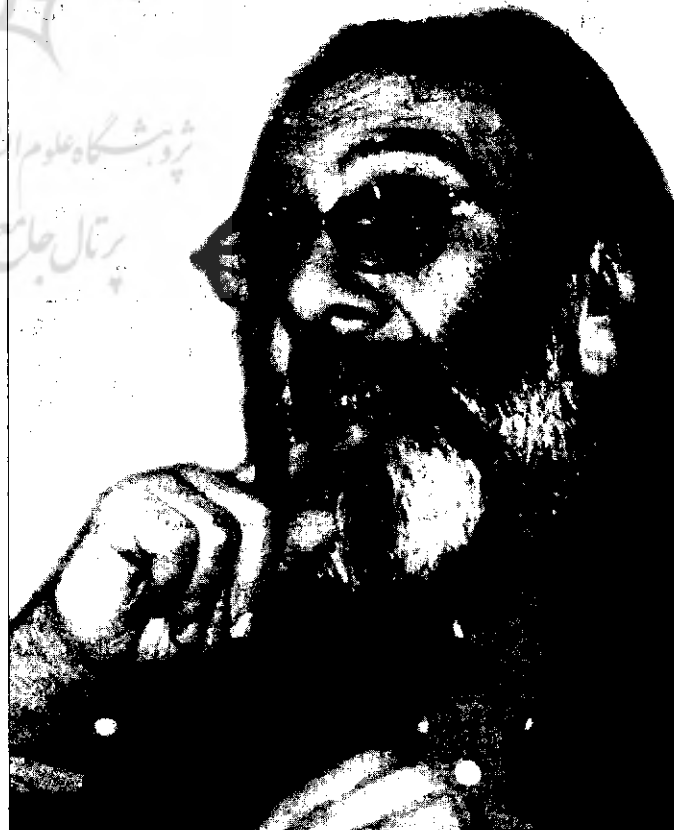
شرحی بر مثنوی «تبارنامه‌ی انسان» استاد معلم

در حدیث شریف نبوی می فرماید: «رَبِّ زِدْنِي تَحِيْرًا— پروردگارا! بر حیرت من [همواره] بیفز. برخی از اهل معنی مقام شاعر را در وادی ششم از هفت اقلیم عشق، یعنی «وادی حیرت» دانسته‌اند.

●●●

این دومین بار است که برای چیزهایی گفتن از «استاد علی معلم دامغانی» در بد عرصه‌ای گرفتار می‌شوم. عادت آدمهای درست و حسابی آن است که اگر مقاله‌ای می‌نویسند، اقل کم، آنقدر جگر دارند که به دندان بگیرند و صبر کنند اول مردم آرای انتقادی خود را به صورت مکتوب، آن هم حتی المقذور در شماره بعدی همان جریده (جریده از مجله بهتر است چون غالب این مجلات نهایتاً جریده‌ای است!) ارائه کنند و بعد اگر جایش بود، جوابیه بنویسند. سدر جریده شماره بعد از بعدی. اما در این اوضاع و احوال یحتمل کسی حوصله نقد یک نقد دیگر را ندارد. که اگر داشت، این همه نقد نسبه در عالم نبود و هر کس ساز خود را نمی‌زد؛ که نخوانده، حتی آدمی مثل من هم می‌داند در ویژه‌نامه معلم خیلی‌ها حرف زده‌اند و دو نفر و دو مقاله پیدا نمی‌کنی که به یک اصل و اصول ثابت و مشترک حرف زده باشند و نمی‌شود که نقد ادبی وجود خارجی داشته باشد و دو منتقد اقل کم در یک چیز مشترک و مشابه پیدا شود. پس بعید است که کسی ما را از درگیری با خودمان سوا کند و این اشارات پریشان را به چیزی بگیرد و آن معرکه‌ای که ما تدارک دیده‌ایم و آن چالشی که ما چاله‌اش را در خیال خود کنده‌ایم در بگیرد. که چی؟ که تا از روی نعلش تعریف ما از شعر و هنر و زیبایی‌شناسی نگذشته‌اید، از اینها چه می‌خواهید بگویند؟! که «بی‌دشمنی» نیز حکایت از غریبی و غریبتی دارد، همسنگ «بی‌دوست» مانند. بلکه در این دوره و زمانه مگر دشمن به بد و بی‌راه یا تو دمخور شود که در دوستان چنین حوصله‌ای نیست. که روزگار روزگار بی‌حوصله‌هاست و زمانه با هر چه از جنس درنگ در جنگ ...

اگر یادتان باشد، همین جمله اخیر را در اوایل مقاله‌ای دیگر به نام «شعر چیست؟ معلم کیست؟» افاضه کرده بودم و ظریفی زین دو هزاران



شخصی بر مثنوی
«تبارنامه‌ی انسان»
استاد معلم

من و مایی که در یک بند انگشت زیر جلد این یک جو وجدان حقیر خانه کرده‌اند تسخر زد و گفت: مریض بودی که خواستی در یک مقاله تکلیف عالم و آدم را روشن کنی؟ یک مطلب را درست و درمان می‌پختی و از این اصطلاحات و واژه‌هایی مثل «بن مایه» و «بسامد تصویری» و «هرمنوتیک شعر سنتی» و «هژمونی ساخت پارادوکس‌های نفس اماره جمعی» را جاشنی‌اش می‌کردی و نمی‌هراسیدی که بر چیزی مثل «هیچ نگفتن هایت» کسی ایراد بگیرد. بودی؟! الغرض، این بحث «حیرت شاعرانه» را نگه داشته بودم که اگر روزگاری بازی جدی شد، برگ آخر را رو کنم و بگویم:

خنک آن قماربازی که بیاخت هر چه بودش ...
و توضیح دهم چرا حق با «کوازی مود» است که می‌گوید: امروز رسالت شاعر — در دنیای قتل عام شده مردگان — ساختن انسان است و از تو تعریف کردن آن (۱)

●●●
معلم روزی می‌گفت: شاعر نباید منش روستایی خود را بیازد. یکی از منتقدین عرب — لابد در مقاله‌ای که ترجمه شده و یکی از دوستان حقیر نقل می‌کرد — می‌گوید: شعر زبان مردمان بدوی و کوچ نشین است و شاعر این روزگار باید غارنشینی باشد که در آبارتمان زندگی می‌کند. البته قطعاً منظورش این است نه اصل حرفش — منتقد عرب را می‌گویم. برخی از منتقدان معاصر می‌گویند: یا لاقفل می‌گفتند: (یا کاش بگویند!) شاعر راستین کسی است که عواطف پاک و احساسات ناب کودکانه خود را فراموش نمی‌کند. (او میر تو سبایا) شاعر ایتالیایی می‌گوید: شاعر راستین کودک است. او ترکیبی است از یک کودک و مرد بالغ ... (۱)

سه واژه «منگ»، «گیج» و «شگفت زده» را (که هر سه هم به اعتبار کافی که دارند پارسیینه‌اند) در نظر بگیرید. کودک منگ است و گیج و شگفت زده، دهاتی عاقل غریب گیج است و شگفت زده و عارف فقط شگفت زده است. شاعر راستین کودکی است دهاتی و غریب و عارف (چی شد؟! باقی آدمها، که عبارتند از هر کسی که کودک و دهاتی غریب و عارف و شاعر نیست، دسته پنجم را تشکیل می‌دهند که فقط گیج‌اند — یا فوق آخر، گیج و منگ، اما اصلاً شگفت زده نیستند. مثلاً همین آسمان بالای سر هر چه قدر هم که بی‌نهایت باشد و آینه‌ای ابدیت بی‌کرانگی، تعجب — که جای خود — توجه این افراد را هم به خود جلب نمی‌کند و بر نمی‌انگیزاند. برای اینها آنچه می‌دانند مهم است و آنچه‌هایی که نمی‌دانند را فراموش کرده‌اند. عادت کرده‌اند، شما اگر به ساعتی که بر مچ دست بسته‌اید یا به عینکی که بر روی چشم گذاشته‌اید، عادت کنید، بودن آنها را فراموش می‌کنید. آنها را لمس نمی‌کنید و نمی‌بینید، حتی اگر روی دستتان باشد و جلوی چشمتان. یا وقتی ما عادت کنیم که همه می‌میرند، مرگ را می‌بینیم و آن را یک قاعده تکراری و ساری در جهان می‌نامیم و وقتی قاعده بود، همین قدر که قاعده است کافی است و «مرگ یک قاعده است» جای «مرگ چیست» را می‌گیرد و می‌توان بغل گوش آن راحت زندگی کرد و به نفهمیدن آن عادت.

اما شاعر از اصل و اساس در «خلاف آمد عادت» سیر می‌کند. شاعر عادت ستیزی خود را از عادی‌ترین مسئله، یعنی «حرف زدن» آغاز کرده و عادی حرف نمی‌زند (حتی اگر حرف عادی‌شان شعر است، غیر عادی حرف عادی می‌زند) شعر «هنر بیان» است. بیان کردن یعنی شناختن و شناساندن، یعنی خبر دادن. شاعر وقتی

عادی حرف نمی‌زند، یعنی به «بودن یا نبودن» عادت نکرده است. یعنی مثلاً همواره در برابر مرگ حیرت زده است و مثل خیام هم که باشد پیوسته در «مرگ آگاهی» نفس می‌کشد و دم می‌زند — اگر چه حتی مدام بگوید: بی‌خیال مرگ. او منگ است و گیج و نمی‌داند مردم عادی اصلاً به مفهوم واقعی و نامفهوم مرگ فکر هم نمی‌کنند، چه رسد به اینکه نگران آن باشند و شاعر هم مثل او نگران نگرانی آنها باشد. مردم عادی مفهوم هر واژه‌ای را که به کار می‌برند می‌دانند و برایشان مثلاً گفتن اینکه، «دوستت دارم» عادی است. اما شاعر در برابر هر واژه‌ای — مثل آدمهای منگ، یا گیج، یا شگفت زده، یا هر سه — درنگ می‌کند، فکر می‌کند، به کار می‌بندد، آنرا با کلمات دیگر می‌سنجد، معنی می‌کند، و ... همین «دوستت دارم» را به هزار زبان بیان می‌کند و از هر زبان که می‌شنوی نامکرر است.

وقتی برای کسی واژه‌ها عادی نبود، هستی عادی نخواهد بود و زیستن عادت. و هر کس که به چیزی عادت نکرده آنرا حس می‌کند و با آن درگیر است و در برابرش متحیر. که مگر زیستن و هستن آدمی چیزی است به جز عادت به واژه‌ها. و مردم عادی مدام حرف می‌زنند؛ با یکدیگر، با خود، در خواب ... و شاعر تا سکوت نکند و به خموشی در خلسه بیداری نرسد، شعر نمی‌گوید. که شعر واقعی همیشه فی‌البداهه است و خارق‌العاده و از جهان «شگفت زدگی ناشناخته» سرچشمه می‌گیرد و جوششی است، نه کوششی. حتی اگر بناست به چند هزار سال سنت فلسفی شک کند و عادت آنرا بشکند. آنها را گفتم که بگویم، چرا در آن مقاله قبلی گفته‌ام: شعر حیرت، یا پرزخی بست میان راههای چهارگانه شناخت (حسی، علمی، فلسفی، و عرفانی) که در واقع یعنی اصلاً از جنس «شناخت» نیست و وقتی گفته و سروده شود، به گفتن و معنی کردن تن در نمی‌دهد برای همین یک بیت شعر را در ادامه خیلی از حرف‌ها می‌توان به عنوان شاهد مثال آورد. (ما هم در ادامه تقریباً همین کار را خواهیم کرد!) شعر مثل همان «سمبل» که «نه گنون» در آثارش می‌گوید، فقط یک اشاره و «اشارت» است. پس با این مقدمه لازم نیست این بیت را معنی کنیم که:

صرعی نه چون توهم صرعی نموداک
پتیاره‌یست در تک این غار دودناک

●●●
منگ یعنی شگفت زده‌ای که هیچ چیز نمی‌داند. حتی نمی‌داند چه چیز را نمی‌داند. منگ صفتی است که باید به موجود ذی‌شعور داد مثلاً نمی‌شود گفت: این سنگ منگ است. گیج یعنی شگفت زده‌ای که هیچ چیز از چیزی که باید بداند (و می‌داند باید بداند) نمی‌داند. چند چیز را می‌داند اما نمی‌داند کدامش درست است و کدامش نیست. (یا شاید هیچکدام درست نباشد). گیج هم صفت عاقل است چون «گیجی» به نوعی به تصمیم گرفتن بر می‌گردد. کسی که نمی‌داند چه تصمیمی بگیرد گیج است نه من حوصله نوشتنش را دارم نه شما خواندنش، که «عقل» و «اراده» یک چیزند و عاشق چون در برابر معشوق اختیار از کف داده و اراده‌ای ندارد، عقل هم اگر داشت با معجون فرقی نداشت و مهمتر اینکه «شیدایی» چیزی ست غیر از گیجی و منگی.

شگفت زده، آدمی است که می‌داند. که اگر نمی‌دانست گیج یا منگ بود، نه شگفت زده. شگفت زده کسی است که قبلاً توقع یا تصور چیزی را نداشته، ولی الان دارد. پس آدم وقتی چیز تازه‌ای را یاد می‌گیرد که

● شعر زبان مردمان بدوی و کوچ نشین است و شاعر این روزگار باید غارنشینی باشد که در آبارتمان زندگی می‌کند.

● شاعر از اصل و اساس در «خلاف آمد عادت» سیر می‌کند. شاعر عادت ستیزی خود را از عادی‌ترین مسئله، یعنی «حرف زدن» آغاز کرده و عادی حرف نمی‌زند

● معلم سیاسی ترین شاعر معاصر — بلکه شاعر سده‌های اخیر — است.





دچار شگفتی شود و «حیرت» واسطه‌ای است بین «شناخته» و گستره «ناشناخته». (پس یادتان باشد که اگر مثلاً یک مقاله فلسفی را خواندید و فکر کردید متوجه بعضی مطالب شده‌اید، اما متحیر نشدید، چیزی نفهمیده‌اید) در دستان نهم، هر آدم شاعری با شعور است — گرچه شاید هر با شعوری شاعر نباشد، هر با شعوری «دقت» و «درنگ» دارد و «درنگ» یعنی ساکت شدن. و ساکت شدن یعنی حیرت.

این «ساکت شدن» یک جور سلوک است؛ یک جور «مدتیشن» است و «مراقبه». شاعر اگر در این سکوت و مراقبه می ماند، فقط مراض بود، یا عارف. اما وقتی این سکوت را می شکند، می شود شاعر، می شود شعر. می شود سکوت غیر عادی به زبان آمده، می شود گفتگو یا «هستی» و گپ زدن با «همه». یعنی برزخی بین حرف زدن و حرف نزدن. این مقدمه را نیز می توان برای هر شعری آورد، اما ما برای این ابیات می آوریم و آوردیم:

گیرم چو دیوپای، خیالی تنیده‌اید
 او را ندید‌اید نه هرگز شنیده‌اید
 در صحبت شتاب و درنگی که نیست باز
 با آب و صخره هست به رنگی که نیست باز
 از باد اگر به شهید شولا برآورید
 زین صورت نهفته هیولا برآورید
 سامان روم را هوس راهیان نسوخت
 در آب ژرف هم نفس ماهیان نسوخت
 اینجا نزاع آتش و دامن دروغ کیست؟
 پیکار خواجگان و غلامان دروغ کیست؟

●●●

ما شعر بزمی داریم و رزمی؛ تا تو را ایسم داریم و زتالیسم.... شعر بزمی شامل شعرهای عاشقانه، عارفانه، درون گرایانه، و.... می شود. شعر رزمی شامل شعرهای حماسی، سیاسی، اجتماعی، برون گرایانه و.... می شود. وقتی از قبل تصمیم گرفته‌ای چه بگویی، چه فرقی می کند چه مقدمه‌ای بچینی؟ یا، حالا که نتیجه‌هایی که می گیریم هیچ ربطی به مقدمات حرف ندارد، چرا وقت خود و شما را بگیریم و نرویم سراغ اصل مطلب؟ که چی؟ که ما اصلاً شعر و شاعر غیر سیاسی نداریم. که اصلاً سیاسی ترین شعرها همان‌هایی ست که ظاهراً سیاسی نیست. می گویم مرحوم مدرس از جانب همه انسان‌ها و حکومتها گفت که «سیاست ما عین دیانت ماست»، کسی که می گوید حکومت ارتباطی به احکام دینی ندارد، این حرفش نیز یک حکم کاملاً دینی است، اگر چه منظور او این است که خدا و پیغمبر و قیامت خرافه است. آدم لائیک از هر کافرتر است، حتی از کمونیست. چطور می شود که رب و رسول و رستاخیز داشته باشیم و مثل آدمهایی که ندارند زندگی کنیم. آدم لائیک یا کمونیست است یا از ترس عده‌ای که دین را نمی فهمند، یا می فهمند و سوء تعبیر و سوء استفاده از دین می کنند برای دنیایشان، می گوید دیانت و حکومت ربطی به هم ندارد. تا کشیش‌های اهل دنیا پدر مردم را در تپاورند. و گر نه چطور می شود مثلاً شیعه باشی و در رابطه با آمریکا از فتوای مرجع تقلید تبعیت نکنی؟

چطور می شود مسلمان باشی و نظام بانکداری بر اساس بهره و ربا را قبول کنی؟ گیرم که همه اقتصاددانان عالم بگویند، بدون ربا بانکداری نمی توان و بدون بانکداری باید از گرسنگی مرد (۲) شاعری که مثلاً شعر سیاسی نمی گوید یا مثل همان آدم لائیک است که عرض کردیم، همین غیر سیاسی شعر گفتنش سیاسی است؛ یا مبلغ دین و سیاست دیگری ست. (مبلغ نباشد، معتقد است؛ معتقد نباشد، پیرو است. پیرو نباشد منگ است....)

شاعری که وزیدن نسیمی، یا افتادن برگی او را تحت تأثیر

قرار می دهد، مرض ندارد که در برابر پدیده‌ای — به هر حال مهم و مؤثر — مثل انقلاب اسلامی ساکت بماند؟! که اگر ساکت ماند و منگ نبود، مغرض است. البته فعلاً منظورمان خط سیاسی خاصی نیست، بلکه موضع گیری سیاسی در مفهوم کلی آنرا عرض می کنیم — اگر چه قطعاً شاعر خط سیاسی هم دارد مگر آنکه خودش هم خبر نداشته باشد، یا بنا به مصلحتی تقیه کند. این حرفها را برای این می زنم که بی مقدمه نگفته باشم؛ معلم سیاسی ترین شاعر معاصر — بلکه شاعر سده‌های اخیر — است. در شرق نسبت شاعری با سیاست، نسبت روشنفکری است با سیاست در غرب. اگر معلم را فقط به همین دلیل، جدی ترین مدافع شعر سنتی ایران بدانیم، اشتباه نکرده‌ایم — اگر چه فرنها بود که این «نسبت» بیشتر در مداحی دربار نمود داشت. و معلم مفسر است نه مدیحه سرا.

در دوران معاصر نیز شاعران جدی اهل سیاست دچار استحاله عجیبی شده بودند. یعنی آنها هم روشنفکر بودند، نه شاعر. آنان مفاهیم روشنفکرانه و سیاسی را با بیان شعری مطرح می کردند. چه مدح روشنفکری، چه ذم آن — نه مفاهیم شاعرانه را با بیان روشنفکرانه. در مورد «معلم» این سیاسی بودن است که او را به حماسی گفتن و سرودن واداشته. و این حماسی بودن است که به معلم سبک شعری داده. که اگر حال و حوصله اش بود، می گفتیم که «رجز خوانی» سبک معلم است و زبان شعری او؛ به واسطه همین سبک «رجز خوانی» است که شعر او به خطابه نزدیک می شود و از موسیقی فاصله می گیرد. تفاوت و تشابه شعر او نیز با سبکهای خراسانی تا هندی، همین «رجز خوانی» است. سیاسی ترین شاعر معاصر بعد از معلم «شاملو» است. (که او هم در ناشناخته ماندن دست کمی از معلم ندارد) فاصله این دو فاصله «حیرت» است و «شک»، فاصله «حیرت و حمله» است با «شک و انکار». موضع شاملو شک و انکار است و اگر بخواهیم از «حیرت و حمله» معلم حرف بزنیم، باز حکایت هفتاد من مثنوی است و بر خی شاید بگویند، منظورم مقایسه حکمت شرق است و فلسفه غرب، که اولی از حیرت آغاز می شود و دومی — بویژه بعد از دکارت که حرف دل تمامی اسلاف خود را بر زبان آورد — از شک. که البته فقط منظورم این نیست.

اگر مسئله «گیجی» مطرح نبود، شاملو اصیل ترین سخن گوی روشنفکری در ایران است و خیلی ها می توانستند خیلی چیزها از او الهام بگیرند. شاملو را هم نه دوستانش شناختند، نه دشمنانش. او هم مثل هر روشنفکر اصلی، نه با کسی سرچنگ دارد، نه صلح و دوستی. این بیت شعر او می تواند شعار اصلی دمکراتها و لائیک‌های جهان باشد که:

بیا بید کاردهایمان را
 جز از برای قسمت کردن
 بیرون نیاوریم
 (کیک تولد را تداعی می کند) همین جا اگر بخواهیم معلم را با او مقایسه کنیم، باید این بیت شعر او را بیاوریم که:
 باور کنیم ملک خدا را که سرمد است
 باورم کنیم سکه‌به نام محمد (ص) است
 یا مقایسه کنید این سروده‌های شاملو را...
 وارطان سخن نگفت / وارطان بنفشه بود / گل داد و خنده کرد / زمستان شکست و رفت ...

با این بیت معلم که
 بی تو صعب است که سودای نخستین گیرند
 پی آزادی لبنان و فلسطین گیرند.
 شاملو و معلم در اصل و اساس، هم با یکدیگر تفاوت دارند، هم با دیگر شاعران معاصر. شاعران دیگر خداکتر هنرشان مدح و ذم بوده، اما این دو شاعرانه موضع گیری سیاسی کرده‌اند. شاملو وقتی می گوید، بیا بید کاردهایمان را / جز از برای قسمت کردن / بیرون نیاوریم / از حقوق بشر حرف می زند و حقوق



فلاسفه مسلمان هم با کلام گفته‌اند و عرفان یافته‌اند، یا هر چه زور زدند نتوانستند فلسفه را وا دارند که به وحی سجده کند! (۳) (حالا شما بگویید که این پسرک دری وری می‌گوید - دیدارمان به قیامت!) اگر با فیلسفین می‌شد راه به جایی برد «وحی» لازم نبود. خدای فیلسوف همان است که معلم در ادامه می‌گوید، بنده باره‌ایست و شبستری می‌فرمود:

ندارد ممکن از واجب نمونه
چگونه دانش آخر، چگونه؟

کلام عرش، وحی است و غایت کلام فرشی شعر و پیش از آن فلسفه و پیش از آن اسطوره و... باشد. ادامه نمی‌دهم و نمی‌گویم، پیش از آن علوم تجربی و... معلم هم در «نی‌انبان مشرک» همین را می‌گوید، که فلسفه هم زیر مجموعه‌ایست از شعر: اینها ظرافت‌است، ظریفان شما که اید؟

— ادامه مثنوی این است:

سلطان غلامباره‌تر از زمره شماست
افسانه شیرهای ست که در خمره شماست
به گمانم روی سخن او با روشنفکران است و لیبرال‌سیم‌های ذاتا لایتیک و میتولوژیست‌ها و اتیمولوژیست‌هایی (اسطوره شناسها و زیانشناس‌ها را عرض می‌کنم - که یعنی ما هم بلدیم!) که با توجه به حرفهای حضرت میرجا ایلیاده و یونگ و روانشناسان چیزهایی می‌گویند که ما سر در نمی‌آوریم و معلم را عصبانی کرده....

در خفیه دوستید شما یان که دشمنید
چون در هم دوروی دو روحید و یک تنید
قبلا می‌گفتند فالانی و فلان کس چنان با هم دوستند که گویی یک روح در دو بدن هستند. ولی معلم می‌گوید شما پیروان نحله‌های مختلف فلسفی هم اگر چه ظاهرا در اوج نزاع و دشمنی با هم هستید، اما مثل دو روح در یک بدن هستید، (نه یک روح در دو بدن!) یعنی هم سنگرید، ذاتا در اوج نزاع و دشمنی هستید مثل دو روح که یک بدن را متصرف شوند، مثل دو روی یک سکه، یعنی... (اوج نزاع و همدلی)

راغب در کتاب «نوادیر» می‌گوید: وقتی بنی آدم سکه ضرب کردند، شیطان از خوشحالی نمرهای کشید که همه اهل آسمان و زمین شنیدند و شیاطین دیگر جمع شدند. گفت: از امروز از یاری شما شیاطین بی‌نیازم که بنی آدم چیزی درست کردند که از این پس پدر، پسر را و پسر، پدر را به خاطر آن هلاک می‌کند. به هر حال این «دو روح در یک تن» و «دو روی یک سکه» لطیفه‌ای است بسیار عالی...

— استادان است کام شما گر دو تا شوید
امروز بنده‌اید که فردا خدا شوید
با وی ستاده دیو معاصی سیاه و صعب
آنک شبی چو نامه عاصی سیاه و صعب
سقف و سرا گرفته‌تر از دخمه مجوس
سنگین شبی، زمین دژم و آسمان عبوس
گیتی چو غار دیو فروخته در عفن
روح مهیب مرگ بر آشفته در کفن
در مثل افلاطون، آسمان مکان آتش است و جایگاه افراد حقیقی گرد آن که سایه‌هایشان بر روی زمین افتاده. در عرفان اسلامی نیز مباحث مفصلی مثل «اعیان ثابته» ژنریک همین بحث است. پس شب سیاه همان غار دودناک است و به تعبیر من، معلم گیر داده به حرفهای «آسمانی مانند» فلاسفه و صوفیانه حرف زدن‌هایشان.

شعرک بر مثنوی
«تبارنامه‌ی انسان»
استاد معلم

● شرق محل اشراق است. مکانی است که خورشید اول در آنجا طلوع می‌کند. ابتداست و صبح نخست. جایی که آدم در بهشت بود. بعد به غرب آمد و دچار غربت شد. به این اعتبار، شرق همان آسمان است و غرب زمین.

● آیا این همه «ناراحتی» ثابت نمی‌کند که ما از جای «راحتی» آمده‌ایم و متعلق به بهشتیم؟



شهروندی. و معلم وقتی می‌گوید عاقبت سکه به نام محمد (ص) است، از حقوق مومنی حرف می‌زند و مستضعفین. شاملو وقتی می‌گوید: راه بهشت مینوی من / بز رو طوع و خاکساری نیست / تکلیف خود را با آسمان مشخص می‌کند و معلم وقتی می‌گوید:

حقیقت زیر سنگ از و ناز است از شما و ز ما
خدا بیزار و آیین بی‌نیاز است از شما و ز ما
تکلیف خود را با زمین. اگر منظور ما متوجه نشدید، مهم نیست (منظور بدی نداشتیم و شاید روزی در این باره نیز مفصل پریشان گویی کردم). می‌گفتم که معلم شاعر بیست کاملاً سیاسی و می‌توان سبک شعر او را رجز خوانی دانست. اما درباره مثنوی مورد نظر:

— شاعر سنتی و سنت شاعرانه در شرق — یا اقل کم ایران — چیز نیست مثل روشنفکر در غرب، اما ضد فلسفی. (البته نه در ماهیتهایی مثل، کلی نگر، یا پاسخ دادن به «چرا»ها، که شاید از این جهات شعر شرقی و فلسفه غربی با هم مشابه‌اند.) موضوع مثنوی مورد نظر ما — یعنی «تبار نامه انسان» — نیز ماهیت فلسفه است و فیلسوفان شرقی (اینکه می‌گویم فیلسوفان «شرقی» مهم است). درست به همین دلیل است که می‌گویم، شعرهای معلم از بیخ و بن سیاسی است، اما نه سیاستهای روزمره و مثلاً جناحهای سیاسی. (همانطور که مکاتب سیاسی غرب نتیجه نهایی فلسفه بود و از بطن تفکرات فلسفی بیرون آمد.)

— مثنوی از ابتدا با توصیف غاری آغاز می‌شود که از سیاهی چون دود است (و دقیقتر اینکه پر از «دود» است. این «غار» همان غاری است که افلاطون در آن ساکن شده و نظریه معروف «مثل» خود را مطرح کرده است. اجمالا داستان این بوده که در این غار آتشی روشن بوده و چند نفر گرد آن بوده‌اند و سایه‌های لرزان آنان بر دیواره غار می‌افتاده. این دیوار غار همان دنیای ما، یعنی عالم سایه‌هاست. معلم می‌گوید، اولاً آنجا غار یک دیو بوده (که در افسانه‌های ما همیشه خانه دیوهاست) که بتیاری در انتهای آن ما داشته. متوجه شدید؟ یعنی فلسفه غرب از بیخ و بن شیطانی است. اما شناخت این وجه شیطانی به قدری دشوار است که باید با شعبده‌بازی شولای باد را در بیاورید. حقیر روزی در یک مال‌خولیای عارفانه کشف کردم که اصلاً اولین کسی که در عالم فلسفه بافت و «قیاس» کرد، شیطان بود. گفت: من از آتشم و انسان از خاک (صغری). آتش از خاک برتر است (کبری). پس من از آدم برترم و او را سجده نمی‌کنم (تبیحه) همین جا حرفی بزنم، واقعا بزرگتر از دهانم؛ که



که باز حقیر بر این گمانم که فلاسفه ریزه خوار حرفهای اهل ذکرند و عارفان. که فلسفه، بازی شطرنجی ست بی انتها و در عین حال، بازی و بگذریم. لایذ حواستان به تصاویر هولناک و مهیب این آیات اخیر هست؟ ادخمه مجوس که در ویرانه ها یا غارهای اطراف شهر بوده. به دلیل ملحد بودنشان و فقیر شدنشان. و آسمان ابری و رعد و برق، و بوی مردار و مرگ و... حالا، گیتی چو غار دیو. یعنی همان غار افلاطونی. فرو خفته در عنق. شاید یعنی فراگیر شدن تفکر ملحدانه فلسفی و... روح مهیب مرگ برآشفته در کفن.

طوفان بویناک هلاک از ستیغ درد خون می چکد به باره چو باران ز میغ درد اینکه می گوید میغ درد. یعنی یابر درد. شاید به این اعتبار است که درد هم مثل آبر جای مشخصی دارد اما محدوده معینی ندارد (اگر دندان درد کشیده باشید بهتر متوجه عرایضم می شوید). البته این یکی از دستم در رفت: چون بنا نداشتیم بیت به بیت و واژه به واژه شرح کنیم. (چون خیلی جاها دقیقاً نمی فهمیم چه می گوید. تعارف که نداریم!)

می گویم نام این تصاویر شعری را باید «انکار متحیرانه» گذاشت، نه «انکار شکاکانه». این مسئله تفاوت شعرهای سیاسی معلم است با شعرهای سیاسی معاصر مردان ره حصار و سواست هست و نیست

از بیم مرگ مرده پی پاس هست و نیست به همان شک مورد اشاره ما اشاره می کند و... طفلان خوی کرده به سودای چنگ و سنگ مردانه می تپند به سواست رنگ و ننگ به همان «کودکانه اندیشیدن» مورد اشاره ما در اوایل بحث اشاره می کند که از آن تعریف و تمجید کردیم و طفل هایی هستند که مردانه عمل می کنند. لایذ در فلسطین و ماجرای انتفاضه با سنگ. چرا باید این برداشت را کنیم، نمی دانم. بگذار آتش از تب طوفان برآورم دود از تبارنامه انسان برآورم

می گویند: تب فوتیال، تب انتخابات، تب عشق... تب طوفان کردن شاعر چنان گرم است که می خواهد از آن آتش برافروزد. و تبارنامه انسان را. که لایذ مثلاً بر کاغذ و ورقی نوشته شده بسوزاند.

تبارنامه ای که فلاسفه نوشته اند و بعد از مدتی برای درک معانی «متن» آن دچار مشکل شده اند و به هرمنوتیک روی آورده اند و به قبض و بسط شریعت حکم می دهند. باز هم اقرار می کنم، که این حواشی را بنابر الفئات وقت می نویسم و تعبیرات حقیر است از مثنوی مورد بحث. اگر منظور شاعر نیز به حرفهای حقیر نزدیک است که هیچ، اگر نیست، ببینید که شعر وقتی قوی باشد و انرژی داشته باشد، چطور می تواند تاویل پذیر باشد؟

زخمی زخم که میخ امان را برآورد سلی شوم که بیخ جهان را برآورد ای خلق تار و پود شما دلق زنده ایست سنجیده ام، خدای شما نیز زنده ایست وقتی تار و پود آدم دلق زنده ای باشد، یعنی هیچ چیز زیر دلق نیست و ظاهر آدم خود آدم است.

شما کیستید، چیستید؟ شما همین «فکر کردن» هستید. «من» مجموعه ای ست از پندارهایی که درباره خود داریم. تصویری که در ذهن خود جمع کرده ایم که با دیگران تفاوت (و تناقض) داشته باشیم. اینجا دیگر فقط موضوع فلسفه و طرز تفکر مطرح نیست. احساسات، تجربیات، و خاطرات مربوط به آنها، و عقده های پر خاسته از آنها هم هست. چرا این بحث فنانی سالک و بقای بعد از فنا را اینقدر پیچیده می کنیم؟ ما اگر بفهمیم که مجموعه ای از تصورات تیم و تصور فقط تصور است و هیچ است به «لا خوف و لا یحزنون» می رسمیم. نه می ترسیم و نه غمگین

می شویم. چه چیزی می تواند «هیچ» را تهدید کند؟ شما هیچ چیز نیستید. با هر اسم و رسمی، با هر شغلی، طرز تفکری، مال و اموالی، قدرتی... بیدل می گوید: «من» منی دارم که تا او می رسم «او» منی شود. وقتی به «من» در خانواده، «من» در جمع دوستان، در اداره، در کلاس درس، در امامزاده ای خلوت، «من» شاعر، کتاب خوان، رفیق باز،....

به هر کدام از این «من» ها که می رسم، دیگر «من» باقی نمی ماند؛ تبدیل به «او» می شود. یک خلاصه، یک تهی که مدام خودش را پر می کند. حواستان هست؟ یا بحث اگزستانسیالیسم و اومانیزم را پیش بکشیم و اعصابتان را خرد کنیم؟!

انسان با ذهنیات خود یک «آسمان» ساخته و وقتی از آن ناامید شده به خودش رو آورده. شده اومانیزم، انسان گرا، تکنوکرات و... اتومبیل برای راحت حرکت کردن، اجاق گاز برای راحت غذا پختن، ماشین لباسشویی برای راحت لباس شستن، کولر و بخاری برای راحت سرد و گرم شدن.... برای راحت... برای راحت...

مگر «من» چقدر ناراحتیم؟ و اینجوری کی راحت راحت می شوم؟! آیا این همه «ناراحتی» ثابت نمی کند که ما از جای «راحتی» آمده ایم و متعلق به بهشتیم؟ فلسفه ما مثل افلاطون شروع شد و به شک دکارت رسید و به کشک تفکرات ما قبل تجربی، یعنی فقط و فقط متدولوژی و تکنولوژی، یعنی «هرز مونی ساخت پارادوکس های نفس اماره جمعی»! همه اش تقصیر این شعرهای «معلم» است که وقتی، مخصوصاً با صدای بلند و مثل «رجز خوانی» آنها را می خوانی و کمی هم تاب داشته باشی، مثل من داغ می کنی و...

باید روستایی منشی خود را دوباره احیاء کنیم. به کودکی برگردیم. در زمانه ای که کودک را بزرگ می دارند و دوره کودکی سالاری ست. حیرت... حیرت! موضوع همین است. آدم تا وقتی «حیرت» دارد می تواند به «آگاهی» تازه ای برسد. دانسته ها را انباشتن به لعنت خدا هم نمی آرد. تازه همین خدایی که سنجیده ام خدای شما نیز بنده ایست.

در جایی دیگر می گوید: حقیقت زیر سنگ آرز و ناز است، از شما وز ما خدا پیزار و آیین بی نیاز است، از شما وز ما این بیت را هم با صدای بلند چند بار تکرار کنید. بدون شرح و معنی. که به حال و روز من نیفتید! همین «آز» و «ناز» است که نمی گذارد حقیقت ظاهر شود. آدمی مثل «معلم» نباید شعر غیر سیاسی بگوید و غیر مذهبی حرف بزند. او بنده باره ای ست شما بنده واره ایید در چمبرید هر دو ولی هیچ کاره ایید

من که خود را به دیوانه بازی زده ام، اما خدا و کیلی، اگر خدایی باشد و حضرت محمد (ص) پیغمبر او باشد و امام زمان (ع) ظهور کند، می توان لیبرال دمکرات بود و با اکثریت «حق» را تعیین کرد؟ مگر زمان حضرت نوح (ع) اکثریت با مردم جهنمی نبود؟ که اکثر هم لایعقلون، اکثر هم لایبصرون، لایؤمنون بدون «بیک» اکثریتی از «صفر» چه کاره اند؟ یا «گروه های فشار» کاری ندارم، اگر هستند و آن جور بند، خدا لعنتشان کند. من که مثلاً نقد شعر می کنم، می خواهم بگویم شاعر شرقی می تواند مثل سهراب سپهری شعر بگوید؟ که من مسلمانم / قبله ام یک گل سرخ /....

حتی اگر اکثر هم آثار او را ترجیح بدهند؟ (۴) معجزه رسول خاتم (ص) کتاب است و کلام شعر برترین نوع نطق است و بیان. آقلا از نظر ظاهر و البته بیان زمینی. نباید پرسید، جهان بینی شاعر چیست؟ که اصلاً شعر جهان بینی است. و بالاتر از آن، یعنی «جهان بگویی» و «جهان بیانی». سیاست عین دیانت است و میوه نهایی جهان بینی. (دارد دوباره طولانی می شود!) الغرض،

این گیر و دار عرصه مرد نبرده نیست
 اینجا عزیز نیست، امیری که برده نیست
 ۶- بعث و نشور نخله به شوراب کشتن است
 بوزینه وار هیمه به شیتاب هشتن است
 دیری ست اینکه نخله به شوراب می بریم
 بوزینه وار هیمه به شیتاب می بریم
 اگر تا اینجا سر رشته را درست گرفته باشیم و بی راهه
 نرفته باشیم (اینکه شعر از غار افلاطون و نظریه مثل،
 تاریخ فلسفه و جریانات روشنفکری آغاز کرده باشد و
 گفته باشد) در این آیات به سراغ اصل مطلب می آید و
 به ماجرای غم انگیز روشنفکری اشاره می کند و مسئله
 قدیمی غرب زدگی (قدیمی از جهت معاصر و از زمان
 ترجمه آثار فلسفی توسط اعراب) و البته، تقلید
 روشنفکران ایرانی و مسلمان از غرب.

می گوید: درد ما درد صادقی است اما نخل را با آب
 شور آبیاری کردن است. نخله ای (یعنی نهال کوچک
 نخل) که عمری ست کاشته ایم و بزرگ نمی شود و میوه
 نمی دهد. آب شور اگر چه به درد کشت و کار نمی خورد.
 اما کثیر است. یعنی زیاد است و تا بخواهی به دست
 می آید. مثل همین نخله های فلسفی معاصر و کثرت
 «ایسم» ها. که به قول تکنوکراتها: قابل به «تولید انبوه»
 رساندن است. لابد تمثیل میمون ها و هیزم جمع
 کردن نشان بر گرد کرم شیتاب را هم شنیده آید. یعنی
 آدمهایی که به تقلید (مثل میمون) کاری را انجام
 می دهند. به قول شمس، آنچه وعظ همه و اعظان و وحی
 همه پیامبران را بی اثر کرد و بی فایده، همین تقلید کردن
 و مقلدانه رفتار کردن فرزندان آدم است. تقلید کردن و
 ادا در آوردن یکی از چیزهایی ست که فی الفور هر خلاء
 و پوچ بودن درونی ای را پر می کند. تا آدم خیالش راحت
 شود و فکر کند کسی است. تا آدم از «حیرت» و «منگی»
 خود خلاص شود.

و باز لابد، حداقل در طول این سالها — اگر اهل
 کتاب و روزنامه خواندن بوده باشید — بحث «غرب زدگی»
 را هم شنیده آید. این بافته های حقیر را نیز اضافه کنید.
 شرق محل اشراق است. مکانی ست که خورشید اول در
 آنجا طلوع می کند. ابتداست و صبح نخست. جایی که
 آدم در بهشت بود. بعد به غرب آمد و دچار غربت شد. به
 این اعتبار، شرق همان آسمان است و غرب زمین. همه
 اهل زمین غربی اند و اینجا غریب. غریب با دلهره و
 اضطراب همراه است. غرب خواستگاه فلسفه است و
 اندیشه. اندیشه یعنی ترس، یعنی واهمه و وهم. غرب زدگی
 ربطی به سرزمین غرب ندارد. غرب و شرق در درون
 ماست (این وطن مصر و عراق و شام نیست) به هر حال
 روشنفکران ما — به قول معلم — بوزینه گانی هستند که
 سالیهاست هیمه به شیتاب می برند. کاریش هم نمی شود
 کرد.

روزی خدا تمرد ما را بهانه کرد
 قابیل کینه کرد و خدا را روانه کرد

آن روز تا نماز دگر هم خدا نماند
 با ما بی وداع سفر هم خدا نماند
 آن روز عمر و عاقبت از ماه و سال رفت
 شیرینی از حلاوت و حسن از جمال رفت
 «زید» شد آدمی مثلا، مهندس، با هشتاد کیلو وزن،
 با گروه خونی O+، با ژنتیکی که بر طبق آمار باید آدم
 درون گرا و صوفی منشی باشد، با روانی که روانکاو
 می گوید افسرده است و هیستریک و... (هر چقدر توضیح
 می دهند «زید» غریب تر می شود) (۵)
 آن روز زنده مرده انسان فریسه شد
 غریب و لیمه آمد و غیبت هر یسه شد
 گیتی دریغ کشته و آندوه کشته است
 این قصه در صحیفه آدم نوشته است

معلم «رجز خوان» است. رجز را در میدان جنگ و
 برای دشمن می خوانند. دشمنی که هر لحظه امکان دارد
 تو را هلاک کند. و وقتی که موضوع «مرگ» در میان
 است، «رجز خوان» فحش و ناسزا نمی دهد. که اینها
 اصلا به کار نمی آید. «رجز خوان» می داند که «اراده»
 فقط «حرف» است و «چگونه تفکر کردن». او جویری
 «حرف» می زند که «باور» ایجاد کند، «باور» پیروزی
 برای خود و شکست برای دشمن. که همین باور «اراده»
 را شکل می دهد و با «اراده» هیچ کاری نشد ندارد.

الغرض، روشنفکر هم «شعر» می گوید. فلسفه و
 تکنولوژی هم یک جور شعر است؛ ساخته خیال انسان.
 «معلم» انگیزه ایجاد می کند — قبل از اینکه به «اندیشه»
 ایجاد کردن بیندیشد. او اگر با فلسفه جواب بدهد
 پیشاپیش شکست خورده. با شعر جواب می دهد. اگر
 چه فلسفه هم بگوید. صادق و کاذب بودن هم ربطی به
 شعر ندارد. پیام مهم است و نتیجه و جهت. مگر نه اینکه
 ظاهرا هیچ فیلسوفی هم دروغ نمی گوید. اگر بپرسند
 «زید» چه جور آدمی ست و بگوئیم، هشتاد کیلو، مگر
 دروغ گفته ایم؛ گر چه طرف برای تحقیق آمده باشد و
 بخواهند به او (یعنی زید) دختر بدهند. ما به روشنفکر
 دین و ایمان می خواهیم بدهیم، نه دختری که به هر حال
 بعد بتوان طلاقش را گرفت. می پرسیم جهان چیست،
 آدم کیست؟ می گوید مجموعه ای از مولکول. می گوید
 نیروی کار. بگذریم.

— سوگند می خورم که خدا نیست در زمین
 غیر از شما و رنج شما نیست در زمین
 انسان خلیفه خداوند است بر زمین. یعنی جانشین
 خدایی است که لابد بر روی زمین نیست. که اگر بود
 جانشین نمی خواست. این یعنی مختصر ترین و
 کامل ترین حرف اومانیستی و آگزیستانسیالیسمی. این
 یعنی تپید لیبرالسم و دموکراسی. این یعنی در عین حال،
 زیر آب همه این حرفها را زدن. یعنی خلق انسان فی
 کید. یعنی سپس او را به اسفل السافلین راندیم. یعنی لا
 اله، که اگر به بالا... نرسیده باشی... شمشیر کلاحتی...
 اوست آنرا با رنج و خفت به شمشیر خواهد زد. (و این)

شخصی بر منتهوی
 «تبدیل نامهای انسان»
 استاد معلم

● او جویری
 «حرف» می زند که
 «باور» ایجاد کند،
 «باور» پیروزی
 برای خود و
 شکست برای
 دشمن. که همین
 باور «اراده» را
 شکل می دهد و با
 «اراده» هیچ کاری
 نشد ندارد.

● «معلم» انگیزه
 ایجاد می کند —
 قبل از اینکه به
 «اندیشه» ایجاد
 کردن بیندیشد. او
 اگر با فلسفه
 جواب بدهد
 پیشاپیش
 شکست خورده. با
 شعر جواب
 می دهد

● او در آثارش
 برای فلسفه، دین،
 تصوف،
 انسان شناسی،
 شرق شناسی،
 سیاست روز،
 اسطوره شناسی
 و... تعریف دارد و
 حرف (که شاعر
 است و نسبت به
 همه این مباحث
 متبحر — نه عادت
 کرده)



به تو است که روح خود را چند بفروشی (دنيا مال شما کافران است اما هیچگاه روی آرامش به خود نخواهید دید. سعادت‌مند برای سعادت‌مندی خیلی لنگ دنیا نیست و باز بگذریم.

●●●

برای حرف زدن از شعر معلم باید وارد خیلی از مباحث شد که در واقع این اشاره توجیهی است بر این همه این شاخه و آن شاخه کردن حقیر می‌خواهم بگویم این شعر معلم است که آدم را به این سو و آن سو می‌کشد (نه مثلاً قصد افاضه فضل) او در آثارش برای فلسفه، دین، تصوف، انسان‌شناسی، شرق‌شناسی، سیاست روز، اسطوره‌شناسی و... تعریف دارد و حرف (که شاعر است و نسبت به همه این مباحث متحیر — نه عادت کرده) و از این بدتر اینکه بیشتر وقتها بسیاری از این مباحث در هم تنیده‌اند و با هم مطرح می‌شوند — نه جداگانه. از آنجا که نه حقیر توانش را داشتم، نه احتمالاً مخاطب حوصله‌اش را — که بی‌تعارف مخاطب را هم مثل خودم فرض کرده‌ام و انگار با خودم حرف زده‌ام — خیلی از این موارد قابل اشاره کردن را، چه در مقاله قبلی (شعر چیست، معلم چیست) چه در این مقاله — و به خصوص، چه در فضای خالی بین این دو مقاله — حذف کرده‌ام. الان که به انتهای مقاله نزدیک شده‌ام، باز هم به خود لعنت می‌فرستم که چرا مثلاً فقط به موضوع معلم و سیاست، یا معلم و فلسفه، یا معلم و تضاد با روشنفکری ایرانی، یا حیرت معلم و شعر او، و به

هر حال به یکی از این موارد نپرداختم و نپرداختم و اینچنین به مبهم گویی بسخف‌تن در داده‌ام. اما خود را اینجوری دلداری می‌دهم که اولاً، برای آدمی مثل من اشکالی ندارد که جهت معرفی شاعری مثل معلم و نقد آثارش به پرت و پلا گویی دچار شود. ثانیاً، شاید دست کم عده‌ای به دامنه گسترده شعر و شخصیت معلم و منشوری بودن آثار و اشعار و افکارش بدخل توجه کنند و این امر سبب خیری شود. بنابراین اگر چه مقاله قبلی را چند بار بازنویسی کردم و خیلی از مطالبش را حذف کردم (که شاید کمی قاضلان‌تر شود و نشد و فقط بی‌خاصیت‌تر شد) بهتر آن دیدم که این مقاله را همین جور بی‌سر و سامان بگذارم. فقط تکمله‌ای مختصر می‌آورم که البته اسمش را نتیجه‌گیری نمی‌توان گذاشت. شما فرض کنید که سر فصل مطالبی که می‌خواسته‌ام بگویم و نتوانسته‌ام، اینها بوده. با توجه به همین سر فصل‌ها مثنوی «تبارنامه انسان» را یکبار دیگر مرور کنید.

۱ — دعوت به «روستا» و «قریه» که وطن مورد نظر معلم است و در آثار او فراوان است، انتقاد از دنیای مدرن معاصر است و انسان غفلت زده‌ای که «حیرت» خود را از دست داده است. عقل فلسفی و منش روشنفکری در جریان همین دعوت و انتقاد مورد حمله قرار می‌گیرند. در مثنوی کوچ می‌گوید:
دل تماشایی مهر است، اگر به کینه است
که جهان آینه در آینه در آینه است
مصطفی (ص) آینه بود، آینه‌واری گل کرد
هفت شهر آینه را پر سمن و سنبل کرد
رتبه طوطی آینه نگر موسی (ع) داشت
مصطفی (ص) آینه‌وش رتبه طاووسی داشت
مهر داوود نبی رونق ناهیدی بود
مصطفی (ص) آینه حیرت خورشیدی بود
حیرتش عین فنا بود و فنا آینه است
رتبتش «تم دنی» بود و دنی آینه است

۲ — «سیاسی بودن» روح آثار معلم است و «رجز خوانی» سبک او. البته منظور ما از سیاست چیز دیگریست غیر از آنچه در بادی امر به ذهن متبادر می‌شود. اما به هر حال، شعر معلم به خاطر همین «سیاسی بودن» ماندگار نخواهد بود — مگر در بین نخبگان و در آثار شاعر بزرگی که «اگر» بیاید.

۳ — مثنوی «تبارنامه انسان» به نظر حقیر (پی خواسته‌ام از ایشان هم بپرسم، فرصت نشد) از کنایه بر نظریه «مثل افلاطون» و غار مورد تمثیل او آغاز می‌شود. بعد این غار پر از دود به آسمان شب تعبیر می‌شود و ادامه ماجرا. اگر هم استنباط حقیر اشتباه باشد، دلیلی ست بر تعبیر و تاویل پذیری شعر معلم، تا آنجا که بعید می‌دانم غیر از این باشد و حاضر از این استنباط دفاع کنم و بگویم به غیر از این نبوده.

۴ — به این حساب، فلسفه ماهیتاً شیطانی است (...)
پتیاره‌ایست در تک این غار دودناک) و ایمان فلسفی راه به جایی نمی‌برد (گیرم چو دیو پای خیالی تنیده‌اید / او را نه دیده‌اید نه هرگز شنیده‌اید)

۵ — بندگی فلاسفه و روشنفکران (که ذاتاً دشمن و دوست یکدیگرند، مثل دو روح در یک بدن (یعنی صرعی بودن) — باز تأکید می‌کنم، تعبیر فوق‌العاده‌ایست — چند لحظه تصورش را بکنید!) عصیان است نه تسلیم مومنانه. (امروز بنده‌اید که فردا خدا شوید...)

ع — دوره و زمانه ما دوره تفکر فلسفی است و نتیجه آن



شخصی بر مثنوی
«تبارنامه‌ی نسلان»
استاد معلم

● روشنفکر ایرانی
که غرب زده مضاعف
است، نهال نخل
خود را با آب شور
می پروراند - که
رشد نخواهد کرد و
میوه نخواهد داد (اما
در غرب میوه داشته)
- و سالهاست که
بوزینه وار تقلید
می کند.

● معلم - حداقل
اینکه - سر
فصل هایی را در
چالش های فکری
مورد لزوم معاصر
(بوژه جامعه ایرانی)
گشوده که می تواند
پرداختن به آن برای
ما کارگشا بوده و
حتی ضروری فرض
شود.



شیره ایست که هر چه در خمزه بماند - برخلاف شراب
که هر چه کهنه تر شود، قیمتی تر و با خاصیت تر می شود
- بی ارزش تر می شود، یا حداقل اینکه بر ارزش آن اضافه
نمی شود. «میتولوژی» حریف «مستی» نخواهد شد
قرآن که معجزه دین خاتم است، به ترتیب اهمیت
می تواند اینگونه مورد اتهام واقع شود که، سحر و
جادوست، اساطیر اولین است، شعر است و سطح و
طامات است. اما کافران این زمان که به جادو هم اعتقاد
ندارند، شاید بخواهند با «اسطوره شناسی» با آن مجادله
کنند، (به نظر من چنین جمله ای نیز آغاز شده، اگر چه
هنوز خطر جدی ای نیست) به همین اشاره مختصر کفایت
می کنم (۶)

قصه اغراق کردن ندارم، اما معتقدم استاد معلم -
حداقل اینکه - سر فصل هایی را در چالش های فکری
مورد لزوم معاصر (بوژه جامعه ایرانی) گشوده که می تواند
پرداختن به آن برای ما کارگشا بوده و حتی ضروری فرض
شود. حتی معتمد، اولین اشتباه بزرگ منتقدین او
می تواند این باشد که معلم و آثارش را فقط از نظر ادیب
بودن و ادبیات بنگرند. به همین دلایل قصه داشتم نام
این مقاله را «اقبال دامغانی» بگذارم و فقط از «نوع تفکر»
و «جنس اندیشه» او حرف بزنم که ایشان پس از سالها
احیاگر آن بوده اند؛ یعنی شمع و شمعور اشرافی و شرقی.
اگر بگویم، از این نظرها نظیری برای ایشان نمی بینم و
در اوج این تعریف و تمجیدها و تعارفها غریب می بایستمان،
فوق آخر اینکه بشنوم تملق می گوئی. به هر حال گفت:
هر که از صاحب جزا برتر بگریزد احمق است.
و آنچه قصه داشتم این شد.
و... اعلم بالصواب
نعمت الله سعیدی

بن نوشتار:

۱- شاعران معاصر ایتالیا - کتابهای جیبی سال ۱۳۵۳ - ص
۲۱۵ و ص ۹۹
۲- در اقتصاد غربی تولید «سرمایه» هدف نمایی است و در اقتصاد
اسلامی «عدالت» و تولید «رفاه عمومی» و «غرب می گوید: «سرمایه»
«رفاه» را نیز خواهد آورد. ما می گوئیم اولاً رفاه نیز «سرمایه» را خواهد
آورد تا آنجا، گیرم «رفاه» بود و سرمایه نبود چه باک! آ که می فرماید، جو
گل گر خردای داری خدا را صرف عشرت کن / که قانون را زینها داد
سودای ز راندوزی. ثالثاً عدالت یعنی هر که هر چقدر زحمت می کشد
بهره می برد، نه ظلم بالسنویه!
۳- این سنیما می گوید: موضع عقل در برابر معاد «نمی داند» است.
اما چون پیغمبر فرموده معاد هست و پیغمبر صدیق است، پس معاد
هست. (کسی نیست بگوید، وقتی پیغمبر «صدیق» است شما چرا اینقدر
به خود زحمت دادید؟)
۴- یک بحث درباره «دموکراسی» طلب شما. اما «عدالت» عین
«دموکراسی» است ولی «دموکراسی» عین «عدالت» نیست
شما به فیلسوف که دانشمند علوم تجربی جایش را گرفته -
می گوئیم این لیوان چیست؟ دو لیوان را از ما گرفته و می گوید به دیوار.
می گوید، لیوان چیزی ست تشکیل شده از این خرده ریزه ها. صبر کنید
کتاب «شعر چیست» خودم را چاپ کنم. بعد به آن مراجعه کنید. فعلاً
مراجعه کنید به هر کتابی که دم دستتان است - و هر صفحه ای از
«دافن» «یونگ» و «میر جاپا» در باره اسطوره هر فحایی
می زند که روی «بوجهل» را سفید کرده. «بوجهل» «قرآن» و
اساطیر اولین است و اینها می گویند هر دینی به نحوی اسطوره ایست
و آدم فکر می کند باید «ضمیر ناخودآگاه جمعی» را «ظلمت» ترجمه
کند. این موضوع برای روشنفکران ما - تازه دینی نشان - که عادت دارند
نگران «خدا» باشند، نه نگران «ایمان خود» و «واقعاً خطرناک است. مثلاً
«در نه گون» یا «تیتوس پور گهارت» که اندیشمندانی هستند خیلی هم
مذهبی و چیز فهم، در دام چنین تفکراتی افتاده و مثلاً خواسته اند درم
صلیب» و در مسیحیت را با سمبل شناسی - که در اصل همان
اسطوره شناسی است - شرح و تفسیر کنند (و کرده اند). اینچنین
هدسارها در حد آدم یک لالایی چون من نیست اما مثلاً روانشناسی
کار اهل معرفت و روحانیت راستین است و نباید میدان را بیروانشناس
خالی گذاشت (کاری که در بخشهای خانواده رادیو و تلویزیون کرده اند
و می گویند نماز خواندن برای روان ما مفید است!)

(گیتی جو غار دیو فرو خفته در عفن)

۷- به نظر معلم (و با توجه به برخی از آثار دیگرش)
تفکر «اومانستی» و انسان گرایی به منیت گرایی و حجاب
و غفلت از حقیقت منجر شده است. (تو خود حجاب خودی
حافظ از میان بر خیز به نظر من در شعرهای معلم، کوچ
به روستایی فرضی یعنی فرار از همین تمدن شهری.)
انسان همان دلق زنده ایست که اگر اینه نباشد، هیچ
بی ارزش و شایسته آتش است (اینه، هیچ با ارزش است،)
خدایی که این آدم می سازد، در واقع خود اوست که بنده
است.

ای خلق تار و پود شما دلق زنده ایست
سنجیده ام، خدای شما نیز بنده ای ست
پس این شد تبارنامه انسان.

۸- روشنفکر ایرانی که غرب زده مضاعف است،
نهال نخل خود را با آب شور می پروراند - که رشد نخواهد
کرد و میوه نخواهد داد (اما در غرب میوه داشته) - و
سالهاست که بوزینه وار تقلید می کند.

۹- شاید اگر مجاز بودم از افراد و آثاری که معلم در
برابرشان «رجز خوانی» کرده نام ببرم، مطلب واضح تر
می شد - و حداقل شنیدنی تر.

اما برای این کار اولاً از نظر اخلاقی باید از استاد
اجازه می گرفتم. دوماً همانطور که قبلاً هم اشاره کردم،
برای درک آثار معلم نباید زیاد به آنها نزدیک شد و سعی
کرد آنها را مو به مو معنی کرد (شعر واقعی معنی نمی شود
و شعر غیر واقعی هم معنی نمی دهد!) - مثلاً اینکه، آدم
صرعی کسی است که به نظر قدما، اجنه یا شیاطین در
جسم او حلول کرده اند و... یا چرا به «سامان روم» اشاره
شده و... می خواهم بگویم، منظورم از حیرت زده بودن
شاعر و از مقام «تجیر» حرف زدن او چیست. (اما مثل
اینکه نمی توانم!)

۱۰- تمام مثنوی مورد نظر ما (یا شاید خیلی از
اشعار دیگر معلم) خلاصه می شود در این بیت که:
سوگند می خورم که خدا نیست در زمین
غیر از شما و رنج شما نیست در زمین
«خدا نیست در زمین» یعنی انسان شناسی معلم
(خلیفه الهی انسان) و در عین حال توجیه تفکر فلسفی
(و اومانسیسمی)، توجیه تکنولوژی، اشاره به رنج همیشگی
و «پرومته وار» او، و انتقاد از اینها.

۱۱- درباره این مثنوی، آنچه پیش از دیگر نگفته ها
آزارم می دهد (و مثل اینکه نمی توانم از خیرش بگذرم)
اشاره به این بیت است:

سلطان غلامباره تر از زمره شماست
افسانه شیره ایست که در خمزه شماست
این «سلطان»، سلطان دموکراسی است و انتخابات!
«معلم» جامعه بدون طبقه را قبول ندارد و به نوعی
از اشرافیت گری معتقد است (البته اشرافیت شریف،
حکیم، عارف، یا چیزی از این دست) اگر کسی گفت، نه،
می گویم اصلاً اگر حرف ایشان این نیست، بنده به این
مسئله اعتقاد دارم و برای گفتن بعضی از حرفهایم بعضی
از ابیات معلم را بهانه کرده ام. اما تا کسی چیزی نگفته
از این هم بگذریم.